

چهار قصیده از افجنگی شاعر شیعی قرن نهم

حمیده سلطانی مقدم

شاعر ناشناخته شیعی با تخلص افجنگی بدون آن که از او نام و نشانی دیگر داشته باشیم، به احتمال از شاعران نیمه نخست یا میانی قرن دهم هجری و بسا از نیمه دوم قرن نهم باشد. نام وی در برخی از منابع در کنار شاعرانی از قبیل سلیمی و شوریده و پناهی و نیز جز آن برده می شود. تنها چیزی که در باره محل زندگی او می توان گفت این است که لقب یا تخلص افجنگی می تواند اشاره به روستای افجنگ از دهات طبس باشد که در ۳۰ کیلومتری شمال غربی سبزوار از استان خراسان جنوبی واقع شده است.^۱ گویا قدیمی ترین منبعی که از این روستا یاد کرده است تاریخ بیهقی است.^۲ بدین ترتیب او را باید از قبیل دیگر شاعران خراسانی شیعی این دوره دانست که برجسته ترین آنها ابن حسام خوسفی شاعر قرن نهم و سراینده منظومه خاوران نامه و آثار دیگر است. در عبارتی از اوائل قرن یازدهم هجری در شمارش برخی از شعرای شیعه پیش از این تاریخ، آمده است: ... و الا منتقض می شود به شعر پیرجمال [اردستانی] و اشعار افجنگی و سلیمی مداح و شعر مقامی برادر بایزید [از احفاد شاه اسماعیل] و عشقی خان و امثال آن.^۳ با جستجو در منابع موجود چند قصیده از وی یافت شد که جملگی آنها در ستایش اهل بیت بویژه امام علی علیه السلام است.

قصیده نخست مربوط به روایت دشت ارژن یا ارژنه - در کارزون - است که مربوط به معجزه‌ای از معجزات

۱. فرهنگ جغرافیایی آبادیهای استان خراسان رضوی، شهرستان سبزوار، تهیه شده در نیروهای مسلح ارتش، ص ۱۰۹.

۲. تاریخ بیهق، (چاپ احمد بهمنیار) ص ۳۶.

۳. (اسئله یوسفیه، ص ۱۴۱ و نیز ۱۷۲).

امام علی علیه السلام است که طی آن سلمان فارسی را که در دست شیری گرفتار شده است، صدا زده و حضرت حاضر شده او را نجات می دهد. این روایت داستانی که در قرن های هفتم و هشتم رایج بوده، مورد انکار شماری از عالمان بوده اما کسانی مانند رجب برسی آن را در مشارق الانوار نقل و از آن دفاع کرده است.^۱ داستان دشت ارژن همواره از سوی اخباریان غالی مورد توجه بوده و عالمان اصولی آن را انکار می کرده اند. این قصیده مورد توجه شاه اسماعیل نیز بوده و وی اشارتی به آن در ابیاتی از خود کرده است.^۲ شاعری با نام ناصرالدین همایون (م ۹۶۳) اشعاری دارد که باز حکایت دشت ارژن را در آن آورده است:

روزگار سفله گندم نمای جو فروشی **طوطی طبع ما قانع به ارزن کرده است**
دشمنم شیر است عمری پشت بر من کرده است **این دم از راه عداوت روی بر من کرده است**
دارم اکنون التماس از شاه تا با من کند **آنچه با سلمان علی در دشت ارژن کرده است**

قصیده دوم با عنوان قصیده در مدح حضرت شاه، شرحی از فضائل امام علی علیه السلام است به این ترتیب که اولین کلمه از هر بیت به ترتیب حروف ابجد، اشارت به فضیلتی از حضرت دارد و این ترتیب ابجدی تا پایان این قصیده ادامه می یابد.

قصیده سوم باز شرح داستانی است که از شخصی که در قبرستانی شاهد حضور نکبر و منکر در کنار جنازه‌ای بوده و به رغم گناهکار بودن او، به دلیل این که سینه او بوی مهر و محبت امام علی (ع) را می داده از وی گذشته‌اند.

چهارمین قصیده نیز شرحی است از داستانی در باره حجاج و قتل‌های او و این که فرزندی از امام سجاد علیه السلام در جایی بوده و حجاج در پی یافتن او بوده است و این که شیعه‌ای با نام محلب (کذا) برای نجات او فداکاری کرده و پاداش خویش را نیز گرفته است.

این قصاید نشانگر آن است که افجنگی در زمره شاعران شیعه قرن های نهم و دهم است که سهم زیادی در انتشار فضائل و مناقب اهل بیت داشته و زمینه را برای دولت شیعی صفوی هموار کردند.

نام وی در کتب تراجم موجود نیامده و این به دلیل آن است که حجم اشعار مانده وی بسیار اندک و پراکنده است. تا آنجا که می دانیم تنها چند قصیده از وی برجای مانده که تاکنون هم منتشر نشده است.

آنچه در اینجا عرضه می شود چند قصیده وی از چند مجموعه خطی است و انتظار می رود پس از این قصاید دیگر وی در برخی از جنگها و بیاض‌ها یافت شود.

ارزش این قصاید شاید به لحاظ ادبی چندان بالا نباشد اما به هر روی در تاریخ ادبیات فارسی شیعی، این حلقه های مفقوده می توانند روشنگر نکات تازه‌ای باشند.

جمعا چهار قصیده از وی در اینجا از دو مجموعه خطی ارائه می شود:

۱. نفس الرحمن، ص ۱۱۷ - ۱۱۸.

۲. بنگرید: سلمان فارسی در ترازی ادب و تحقیق، حسین مجیب مصری، ترجمه حسین یوسفی آملی، (تهران، ۱۳۷۳)، ص ۲۲۶.

الف: قصیده اول تا سوم که در نسخه ۴۹۹۱ موجود در کتابخانه مجلس شورای اسلامی آمده.
ب: قصیده چهارم که در نسخه شماره ۸۶۲۲ همان کتابخانه است.
ج: قصیده یا قصایدی دیگری نیز از این شاعر در نسخه بیاضی به شماره ۱۳۷۰۷ کتابخانه آستان قدس رضوی (ع) موجود است که به علت عدم دسترسی نتوانستیم در اینجا ارائه کنیم.
در برخی از اشعار اشکالاتی وجود دارد که به دلیل نبود نسخه دیگر امکان تصحیح آن وجود نداشت. این موارد را با علامت سؤال یا «کذا» مشخص کرده‌ایم.
از جناب آقای رسول جعفریان که بنده را برای یافتن این اشعار راهنمایی کرده و این مقدمه را نوشتند سپاسگزارم.

قصیده اول در داستان گرفتاری سلمان در دستان شیر در دشت ارژن و نجات او به دست امیر مؤمنان علیه السلام

بشنو یکی مناقب موزون معتبر
معجز نمای و خواجه مسلمان با خبر
بر بام غرفه‌ای که بُدش شهر در نظر
کان خرّقه بود پوشش آن پیر سال خور
پیشش نهاده بود رطب چند خوب و تر
آن شاه برگزیده وان میر بحر دیر
معصوم زاده‌ای تو و پاکیزه از پدر
بشنو کنون نصیحت و پند من ای پسر
با پیر خورده تو بازی مکن دگر
گفتا مگو چنین که نداری ز خود خبر
زان قصه‌های [که] رفت و احوال شیر نر
بر کف در قفی [؟] و به کف تیغ آب خور
مَنّت خدای را که ورا کرد این نظر
نسرین و برگ یاسمن و ارغوان تر
سلمان شگفت ماند عجایب در کین خبر
دانش خدای را و جز او هیچکس دگر
کردش سلام و گفّت ایا سید البشر
کردم هوای دین تو پنهان، من از پدر
بکشد ولی ز مادر من بود در حَدر
گفتی مرا به زجر آنجا رُو ای پسر
باشد که کُشته گردم بی تیغ و بی تبر

ای مؤمن موحد دانای با خبر
هنگام هفت سالگی مرتضی علی
روزی نشسته بود اسدالله مرتضی
سلمان به پای غرفه همی دوخت خرّقه را
هفت ساله بود یا کم و یا بیش مرتضی
زد بر وجود سلمان یک دانه زان رطب
سلمان به خشم تافته شد گفت: یا علی
بازی کنی و بی خردی نیست کار تو
من پیرم و تو کودک و همسال من نه‌ای
اندر غضب شد آن شه مردان از این سخن
گفتش علی بگو خبر دشت ارژنه
وان شه سوار تند که بر زد به گوشه‌ای
تیغی چو آب قطره بزد شیر را دو نیم
آنکه ز آستین بدرآورد دسته‌ای
گفتا که هدیه‌ای است میان من و سوار
گفتا که مژده‌ای است که دادی بدان سوار
برجست و شد به مسجد سالار انبیا
نعت و صفات خواجه در انجیل خوانده‌ام
بیزار شد ز من پدر و خواست تا مرا
هر جا که کار سخت و ...^۲ بدی
میخواست تا مرا به کناری فرو دهد

۱. شاید: در این خبر.

۲. یک کلمه ناخوانا.

شیری گرفته مسکن و مأوی و آبخور
 گفتا مرا به زجر بدانجا رو ای پسر
 صحرای هولناک و یکی جای پرخطر
 کندم ردا ز جامه و رفتم به آب در
 احریم خویش بندم وانگه نماز بر
 فعلش بدان صفت که بدرَد مرا جگر
 کز سنگ لعل سازد و باران کند گهر
 دهر آفرید و انجم و خورشید و ماه و خور
 گه زنده مرده کرد و گهی مرده زنده بر
 کردی و داده‌ای تو به تورات ازو خبر
 پیش از زمین و آدم و حوا و بحر و بر
 برهان ز چنگ شیر جفا جوی بد سیر
 برداشت عربده بدر آورد از کمر
 گویا ز شیر نر نبد آنجا یکی اثر
 برچیدم از گلان بهاری یکی قدر
 بوسیدمش عنان و کمر را به جان و سر
 گفتم به بندگیست بندم، به جان کمر
 بودم درین سخن که ندیدم ورا دگر
 باری چنان برفت که نیامد ازو خبر
 گویا نرفته بود پی موری به رهگذر
 دانش خدای را به جز او هیچکس دگر
 زان قصه‌های رفته به من میدهد خبر
 ور نیست غیب پس ز کجا میدهد خبر
 زیرا که دیده‌ام من ازو زین عجیب تر
 جایی که هیچ کس نبد آنجای کی دگر
 جایی که جبریل امین را بسوخت پر
 شخصی همی شنود ستاده به دورتر
 با من سخن نگفت وز جا بر نداشت سر
 با ملک و جاه و خلعت و با فتح و با ظفر
 برزد سفیده دم رخ روشن ز کوه سر
 دیدم در آن زمان که درآمد علی ز در
 الطاف و ملک و خلعت و تشریف و تاج زر
 میگفت زیر لب تو عجایب درو نگر
 نه دهر نه کواکب و نه کوه و نه کمر
 باشیم نیز تا که رود این جهان بسر

دشت بدش که بود ورا نام ارژنه
 آگه نبود بنده از آن شیر مرد گیر
 رفتم به دشت و ندیدم به جز خدای
 ناگه میان دشت چشمه شد پدید
 گفتم وضو بسازم و غسلی برآورم
 ناگه کنار دشت یکی شیر شد پدید
 برداشتم دو دست و بگفتم بدان خدای
 یا رب بدان خدا که شب آورد و روز مدد
 گاهی ز خار گل کند ازبیز شهید ناب
 یا رب بدان نبی که در انجیل وصف او
 یا رب به پنج نام که بر ساق عرش بود
 کین بنده ضعیف گنهکار خویش را
 هم در دعا بدم که سواری پدید شد
 تیفی چو آب قطره بزد شیر را دو نیم
 فصل بهار بود و جهانی چو نو عروس
 پیش سوار رفتم و ران و رکاب او
 یکدسته گل بدام و عذرش بخواستم
 در بندگی تو به دل و جان کنم
 نه بر زمین برفت و نه بر آسمان کجا
 میخواستم که تا پی اسبش برم کجا
 ماضی گذشت سید و شصت سال زان حدیث
 آن پُر دلی که هست پسر عم تو علی
 این علم غیب بود که با من علی بگفت
 گفتش نبی کزو تو چنینها عجب مدار
 با جبریل چونک به معراج حق شدم
 برتر ز عرش و صدره و کرسی و هر چه هست
 با من چو راز گفت خداوند بی نیاز
 چو نیک بنگریستم آن شخص بُد علی
 چون بازگشتم از در معبود لایزال
 با خانه آمدم به تفکر فرو شدم
 برخاستم ز بهر طهارت نماز را
 کرد احترام و گفت که بادا مبارکت
 رازی که بد میان من و کردگار من
 نه عرش بد نه کرسی و نه لوح و نه قلم
 تا بود مرتضی بود تا بود من بدم

با نوح در سفینه و با هود در سفر
دستش علی گرفتی و بودیش راه بر
و آنکه بیافرید علی را در آن اثر
افلاک و دهر و انجم و خورشید و ماه و خور
اشجار و کوه‌ها و نباتات سر به سر
بر آل و ذریات مجانبش سر به سر
بر دشمنش حرام زن و مال و خوابخور
رو خاک پای علی ساز تاج سر
بگذارد از هزار حج و عمره و حجر
بغض علی جهنم جاوید در سفر
لیکن درین قصیده سخن گفت مختصر
هفت آسمانش کاغذ و جبریل مدحگر
زین صد هزار گفته نیاید یکی دگر

با آدم صفی بد همراه و هم‌نفس
هر جا که مهتری به بلا مبتلا شدی
اوّل که آفرید خداوند نور من
هفت آسمان ز نور من آنکه بیافرید
و آنکه بیافرید ز نور علی زمین
هر چه زمین بروید لطف علی بود
باشد حلال گوشت و پوشش هر آنچه هست
زنهار دشمنان علی را مدار دوست
بی حبّ او قبول نباشد نماز کس
حبّ علی است نعمت دنیا و آخرت
افجنگ را چه زمره که مدح علی کند
دریا مداد کرده و اشجارها قلم
گر جنّ و انس جمله نویسند مدح شاه

قصیده دوم: در مدح حضرت شاه

قاضی شرع و مفتی منبر
زانک برکنند او در از خیبر
شاه سلمان و خواجه قنبر
تا مرا روح باشد اندر بر
بلک از جان بسی است فاضل تر
نه چو من، همچو قطب دین حیدر
که خلاصم کن از جحیم و سفر
تا شوی رسته از بد محشر
خوشر از شهد و بهتر از شکر
اقتدای تو در قفای دگر
حبّ پور زیاد بد اختر
کش علی میر باشد و مهتر
شاه مردان و شافع محشر
زانک او بود صابر و سرور
در پی هر خسیس و هر فاجر
بنده پور شو غلام پدر
کو به ناحق نشست بر منبر
شهر علم محمدی را در
خالی از خم و خالی از هر شر
ضارب عمرو آن دگر عنتر

الف آن اولیای دین پرور
بی نیازم به بازوهان علی
تن و جان من فدای علی است
تی ثنای علی کنم شب و روز
جیم جان من است مهر علی
حی حیدر چو حلقه کن در گوش
خی خدایا به حق آل علی
دال دل در علی و آتش بند
ذال ذو قیمت است مهر حیدر و آل
ری روا نیست بی ولای علی
زی زبان داردت به یقین میدان
سین سعادت بود مر آن کس را
شین شهنشاه جمله مردان است
صاد صدر قضا علی را دان
ضاد ضایع مکن تو عمر عزیز
طی طلب کار آل بو طالب
ظی چو ظلم صریح کرد آن
عین علم علی و آل علی
غین غواص حکمت است علی
قاف قتال کافر است علی

کاف کافر بود هر آنک بکرد
لام ل... بدان بداختر باد
میم ملکی است ملک حیدر و آل
نون نطق علی بود به یقین
واو ویلست بر تن افکن
هی هلا هل اتی بیا برخوان
لام الف لافتی علی را گفت
ی و یا رب کنار افجنگی

قصیده سوم: ولایت نامه حضرت شاه

میخواره و مفسد و مخمّر
می خواهم و یار سیم ساغر
عیب من ازو بود فروتر
مانندۀ کیمیای احمر
تا مسّ وجود من شود زر
بی او نشود عمل میسر
بی او نخرند به نیم جو زر
بی او نشود عصا چو اژدر
یک موی نسوخت اندر آذر
بی او نشود جهان مقدر
میگرد ورا به خود برابر
کمتر بود از بیهود خیبر
کو نیست به جز هوای حیدر
مداح بود خدای داور
جبرئیل امین بود ثناگر
هم نفس و پسر عمّ پیمبر
از نسخه‌ای ز هادیان رهبر
در ره گذری به کوچه ای در
دو دیده پر آب و دل پر آذر
هستی ز موالیان حیدر؟
ناگه شود این قصه مشهر
گفتا که از این حدیث بگذر
از آل چه گویی و پیمبر
کز باز چنان جهد کبوتر
دل خسته و رخ مثال آذر
از هول عدو شدم درو در

من مستم و رندم و قلندر
با جنگ وجفا نه در خرابات
هر عیب که در جهان ننگند
نقدی است ولی درون جانم
نقدی است که عیب من بپوشد
نقدی است که آدم صفی را
نقدی است که علم و زهد عیسی
نقدی است چو دُر به دست موسی
نقدی است که چون خلیل برخواند
نقدی است که بر کف سلیمان
نقدی است که مصطفای مرسل
نقدی است که هر که او ندارد
نقدی است شریف و بس گرامی
آن حیدر صید دُر [؟] که او را
آن حیدر شیردل که او را
آن حیدر صف شکن که او هست
دارم خبر صحیح و محکم
روزی به دمشق و شام بودم
ناگاه به من رسید شخصی
پرسید ز من که از کجایی
گفتم که: بلی و باز گفتم
او نیز موالی علی بود
کین شهر عدوی خاندانند
بگریختم از برش به تعجیل
در مقبره‌ای پناه کردم
سردابه و کورخانه‌ای بود

برداشتم از یکی سبک سر
 چون مردهٔ جان رمیده از بر
 در پیشی جنازه دیگر
 بدرُدش بکردن آن سر و در
 نه یار و نه مونس و نه غمخور
 از عربده چون نکیر و منکر
 چون ابر و چو برق و باد صرصر
 گفتند زر و زه هست بسی بر
 گفتند که نماز هست کمتر
 گفتند ز صدقه هست لاغر
 گفتند که از چه هست بی بر
 گفتند که گناه اوست بی مر
 تو نیک ببین بیار دیگر
 گفتند که دروست مهر حیدر
 آزاد کنند ز صول منکر
 کافر بود آنک نیست باور
 توفیق خدای هفت کشور
 مانندهٔ روز عرض اکبر
 با بغض علی جحیم و آذر
 از زهر هزار ساله خوشتر
 خوشتر بود از عبیر و عنبر
 اندر دو جهان بود مشهر
 وز فضل پسر عم پیمبر

قصیده چهارم

چاکر جمله محبان امیرالمومنین
 از برای اهل دانش بر زمین عالم جبین
 کار درویشی برآرد بی ریا از بهر دین
 آنچه باشد ناپسندش فحش و ظلم و کبر و کین
 از زبان و چشم و گوش و دست او باشد امین
 در سخا چون ابر باش و در تحمّل چون زمین
 خاطری مردم میازار از خلائق اجمعین
 جام زهرآلود درکش تا دهندت انگبین
 غرق شو در قعر دریا تا دَربری دُرُ ثمین
 مرد معنی کی بود کو را بود عین الیقین
 بود یک حجاج نامی کافری شوم لعین

تابوت نهاده بود بسیار
 بر تخته چوب تکیه کردم
 ناگاه خروش و جوش مردم
 بنهادن و خلق بازگشتن
 من بودم و مرده[ای] در آنجا
 ناگاه دو شخص گشت پیدا
 رفتند به پیش مردهٔ نو
 اول دهنش چو بوی کردند
 پیشانی او چو بوی کردند
 آنکه کف دست او بدیدند
 و آنکه کف پایش بوی کردند
 مجموع شدند و فکر کردند
 منکر به نکیر گفت آنگاه
 آنگاه چو سینه بوی کردند
 شرطست که موالی علی را
 این من به دو چشم خویش دیدم
 این در به ولایتم گشودند
 من پای برون نهادم از خاک
 با مهر علی نعیم جاوید
 یک ذره ز مهر و حیدر و آل
 با بوی دو زلف آل یاسین
 افجنگی به مدح حیدر و آل
 از دولت و خاندان و اولاد

من ز جان و دل غلام خاندان طیبین
 دوستدارم عالمان و زاهدان دهر را
 جان من بادا فدای آن جوانمردی که او
 مرد آن کس را توان گفتن که نپسندت به کس
 مؤمن دین دار آن کس را توان گفتن که خلق
 آنچه دست میدهد گر رستگاری بایدت
 و نه باری آزاد باش اندر چمن
 تن فدای خاندان کن تا بیابی بر نیک
 بر لب دریا نیایی تو به جز خاشاک و خاک
 هر که او دعوی بی معنی کند مردش مخوان
 آن شنیدستی که اندر کثرت مروانیان

دشمن آل نبی بُد با دل پر کبر و کین
از زنان و کودکان و مهترین و کهترین
سوی خوارزم و ختا و ختن و بلغار و چین
نام او باشد محلَّب [کذا] با تو باشد هم‌قرین
کودک ده ساله پنهان کرده در شعب زمین
در زمان باید که آری پور زین العابدین
وای بر من کی توانم دید ظلم این چنین
زیرک و بسپاردان و هوشمند و نازنین
این چنین دردی دوایش از کجا باشد بین
سودمند ست این تجارت تو نداری دل غمین
تا کشندم بهر فرزند رسول الآخِرین
شد پدر از وی رضا و کرد بر وی آفرین
شد محلَّب با پسر در راه تا نزد لعین
گفت اکنون این بود فرزند خیرالمسلسین
تا دلم آرام گیرد چون شود در گل دفین
ایستاده باب او، او را همی دید این چنین
راه را در پیش بگرفت و به جان شد پر غمین
بر روان پورش از ما باد بسیار آفرین
با تو در خانه نیامد این چرا باشد چنین
رفته است شش روزه باز آید تو اش آنکه بین
تا خدای عالمت بخشد ثواب و آفرین
تا موذن بانگ گفت الله رب العالمین
گفت بگشا این در، ای خیر عباد الصالحین
در تعجب ماند و گفتا حاکماً للحاکمین
گفت والله هم به امر خالق جان آفرین
ز آسمان آمد فرو مردی چو کوه آهنین
من بماندم در پناهش تن درست و نازنین
گو سلامت میکند از جان امیرالمومنین
ای محب خوب اصل نیک نسل پاک دین
تا تو را با خود نیارم اندران خلد برین
یار او بادا خدا و رحمت روح الامین
بهتر از لعل بدخشان است و از درُ ثمین
سر فرو نارم به ملک قیصر و قفقور چین

پادشه گردید و بر جمله ممالک کام یافت
آن بداختر یکهزار از آل پیغمبر بکشت
آنچه از سادات باقی مانده بُد، بگریختند
گفتن او را هست در بغداد مردی محتشم
او ز فرزندان زینالعابدین دارد یکی
خارجی نزد محلَّب کس فرستاد و بگفت
مؤمن دیندار چون بشنید گفتا ویل و واه
کودک ده ساله بودش خوب و خوش روی و لقا
گفت ای جان پدر این کار را تدبیر چیست
با پدر گفت آن گرامی پور کای بابای من
دست من گیر و ببر فردا مرا اندر عوض
آن پسر چون با پدر گفت این سخن را آشکار
روز دیگر چون برآمد آفتاب با ضیا
چون که آمد پیش حجاج لعین با پور خود
گفت حجاج لعین او را به زیر گل کنید
آن پسر را چون به... گل کردند آن سگان
چون پسر را دید در گل، برگشت [کذا] تا امید
شد محلَّب سوی خانه جان خراب...^۲
زن بدو گفتا چرا دل خسته‌ای پورت کجاست
گفت مارا هست یاری او به شهر سامرست
گفت در نادیدی فرزند عورت صبر کن
از صبا تا شام شان بد گفت و گوی ماجرا
در سخن بودند ایشان میهمان در بکوفت
مرد در بگشود و پور خویش را زنده بدید
گفت: ای جان پدر چون زنده گشتی بازگو
چونکه فرمود آن لعین ما را به زیر گل کنند
جنگها بگشود اندر چنگ، خویشم جای کرد
گفت برخیز و برو در پیش باب خود بگو
گو جوانمردی ما کم نیست از یاری تو
بی تو نهنم یک قدم اندر بهشت جاودان
هر که او با دوستان مرتضی یاری کند
نظم افجنگی به مدح خاندان مصطفی
گنج بی پایان است مهر آل حیدر در دلم

۱. یک کلمه ناخوانا شبیه «شسب».

۲. یک کلمه ناخوانا.